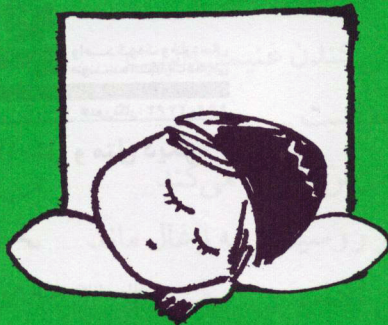


بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

قصه های حسنی - ۲

حسنی را خواب برده ...

و ۱۱ مثل و مثل دیگر



نوشته: محمدرضا یوسفی

تصویرگر: کاظم طلایی



- ۱- دست بالای دست بسیار است ۵
- ۲- یک مو از خرس کندن غنیمت است ۹
- ۳- آش کشک خاله است ۱۴
- ۴- دیگ می‌گردد درش را پیدا می‌کند ۱۹
- ۵- زمستان رفت و روسیاهی به زغال ماند ۲۴
- ۶- آفتاب آمد دلیل آفتاب ۲۸
- ۷- سلام گرگ بی طمع نیست ۳۲
- ۸- تاگوساله گاو شود ۳۸
- ۹- به ماه می‌گوید تو درنیا ۴۴
- ۱۰- دیوار موش دارد، موش هم گوش دارد ۴۷
- ۱۱- حسنی را خواب برده، گردوها را آب برده ۵۲
- ۱۲- نه چک زدم نه چانه ۵۹



دست بالای دست بسیار است.

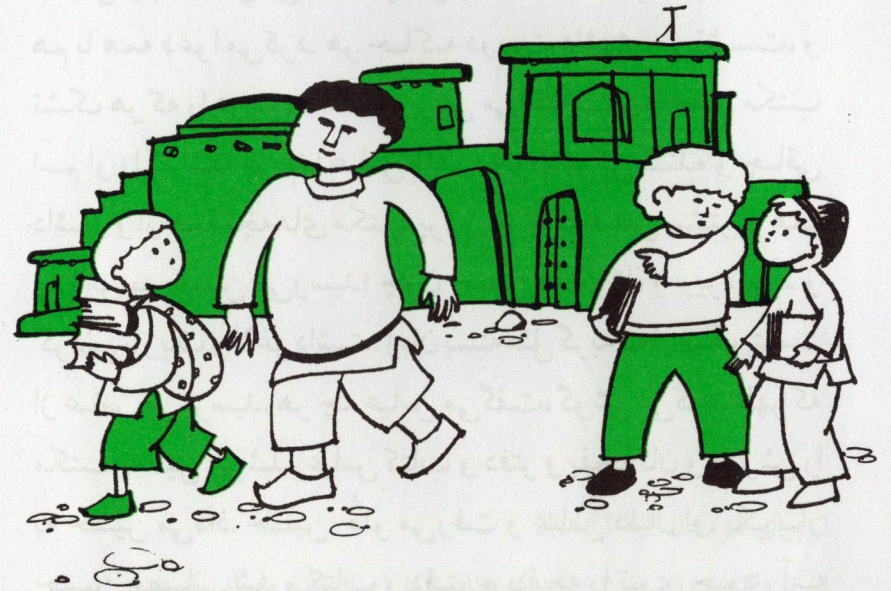
از همان روز اوّل، عباس به همهٔ بچه‌ها زور می‌گفت. دفتر و کتابش را به حسین می‌داد تا برایش به مکتبخانه ببرد. توی مکتب هم با همه دعوا می‌کرد. هر جا که دوست داشت می‌نشست، و تشک هر که را دوست داشت زیرش می‌انداخت. بچه‌های مکتب اسم او را گذاشته بودند: عباس قلدر؛ چون هیكل گنده و چاقی داشت و از همهٔ بچه‌های مکتب پرزورتر بود. عباس بیشتر از همه زورش به حسین می‌رسید؛ چون حسین قد کوتاه و ریزه بود و گردنی باریک و لاغر داشت. زبان بسته مثل گربه که از سگ بترسد از عباس می‌ترسید. هر چه عباس می‌گفت، گوش می‌کرد. ظهر که مکتب تعطیل می‌شد، عباس کتاب و دفتر و بقچهٔ نان و پنیرش را به حسین می‌داد. حسین جلو می‌رفت و عباس دنبال او. یک بار حسین عصبانی شد و کتاب و دفتر و بقچه را توی جوی آب



انداخت و فرار کرد. عباس دوید و به او رسید. یقه همدیگر را گرفتند. عباس پایش را پشت پای حسین گذاشت و انداختش زمین و روی سینه اش نشست. از آن روز، حسین از عباس ترسید که ترسید.

حسین مجبور بود مشقهای عباس را هم بنویسد؛ چون عباس از صبح تا عصر توی کوچه به فکر بازی و مردم آزاری بود. حسین هر روز بدو بدو به خانه می رفت. اول مشقهای عباس را می نوشت، بعد هم مشقهای خودش را. ملای مکتب تعجب می کرد. چون عباس هیچ وقت درس را بلد نبود؛ اما مشقهایش خوب و مرتب بود.

روزها همین طور می گذشت تا یک روز پسرخاله حسین که اسمش اکبر بود با مادرش به مکتب آمد. آنها تازه به این محله



اسباب کشی کرده بودند. از آن روز به بعد حسین برای آنکه به عباس بفهماند که دیگر از او نمی ترسد، هر روز صبح زود به در خانه اکبر می رفت و دو تایی به مکتبخانه می رفتند.

یک روز حسین از زور و بازوی اکبر یک دنیا راست و دروغ برای عباس تعریف کرد. خب، عباس هم چشم داشت و می دید که اکبر از او قد بلندتر و بزرگتر است. با تعریفهایی که حسین از اکبر کرد یواش یواش عباس از اکبر ترسید. اکبر اهل دعوا و بزن و بکوب نبود؛ فقط قدش بلندتر از عباس بود؛ اما با حرفهایی که حسین زده بود ترس به دل عباس ریخته بود؛ طوری که همیشه از اکبر فاصله می گرفت. هر وقت هم حسین را کنار اکبر می دید، مثل موش از گوشه ای در می رفت.

از روزی که حسین دیگر مشقهای عباس را نوشت و وضع دفتر و مشقهای عباس بد شد. ملای مکتب هم فهمید که مشقهای او را کس دیگری می نوشته است. یک روز با چوب دراز و بلندش او را زد و گفت: «فردا بگو ننه ات به مکتبخانه بیاید. تو این طوری آدم بشو نیستی.»

دل عباس از ترس ریخت. چاره ای ندید جز اینکه دوباره سراغ حسین برود؛ اما حسین دیگر از او نمی ترسید. عباس هر کاری کرد، حسین حاضر نشد مشقهای او را بنویسد. عباس آن قدر التماس کرد تا آخر سر حسین گفت: «به یک شرط کمکت می کنم.»

عباس با خوشحالی گفت: «به چه شرطی؟»

